



خوشبختی خود را یافته بود.

یادش آمد که روز معلم، شاخه‌های گل بود که برایش هدیه می‌آوردند. یادش آمد که هدیه‌ی معصومه از همه‌ی هدیه‌ها ارزنده‌تر بود. او برایش شعر گفته بود. شعر معصومه در دفتر خاطراتش ماندنی شد. شعر معصومه پژواک مهربانی‌های خودش بود. همان ترانه‌ی جاویدانی که دست سرنوشت از روز اول برایش ساخته بود و نماد زندگی پر بار و پر برکت او بود. در چنین روزهایی، بچه‌ها سرور و شادمانی را با پرتو نگاه‌های پاک و مهربانشان نثارش می‌کردند و برایش صدها خاطره می‌آفریدند.

کنار میز رئیس کارگزینی ایستاده بود و از خاطره‌هایش سان می‌دید و در روایای شیرین گذشته‌اش سیر می‌کرد.

حکم بازنشستگی را گرفت، به زور لیخندی زد و تشکر کرد. به او تبریک گفتند. مدرسه برایش مراسمی بر پا کرد. از او و خدماتش تقدیر کردند. شنید که گفته‌اند به بازنشسته‌ها پاداش خدمت می‌دهند. خوش حال شد: فکر کرد با این پول می‌تواند بعضی گودال‌های تعهداتش را پر کند، اما نه همه را! همه‌ی گودال‌ها که با این وجوه پر نمی‌شوند!

همچنان سعی می‌کرد ذهن آشفته‌اش را سر و سامان دهد. به آینده فکر می‌کرد. آینده برای او روشن بود؛ بازتابی از گذشته و مستلزم کاریابی و تلاشی مجدد برای پر کردن چاله‌هایی که در نهایت قناعت و شکیبایی، اجازه نداده بود کسی از وجودشان آگاه شود. نشستن و ماندن در خانه چیزی نبود که رضایت او را جلب کند. رضایت او در انتقال دانش و مهارت سی‌ساله‌اش در تربیت و آموزش بچه‌های دبستانی بود؛ همان‌ها که سال‌ها بعد، با عناوین هنرمند، بازرگان، دکتر، مهندس، معمار و ناشر فعال می‌شدند و نیازهای جامعه را تأمین می‌کردند. قدم‌زنان به خانه رسید. خوش حال بود که با دست پر به خانه برمی‌گردد. با حکم بازنشستگی، با تقدیرنامه‌ی مدرسه و با شعر معصومه!

چهره‌اش حکایت از نجابت، قناعت و ایثار داشت. وقتی در کارگزینی اداره‌ی آموزش و پرورش حکم بازنشستگی را به دستش دادند، هنوز هم جوان بود، با کوله‌باری از تجربه و چهره‌ای مصمم برای ادامه‌ی کار. به مدت سی‌سال قیل و قال کلاس‌ها و های و هوی مدرسه را دیده بود؛ با فراز و نشیب‌های حرفه‌ای و اداری و برخورد‌های تلخ و شیرین اولیا و مسئولان. اما خودباوری و صبوری نهادینه شده‌ای که ذاتاً در او وجود داشت، مددکارش بود و مسائل را حل می‌کرد.

از دست‌هایش هنوز عطر مهربانی و عطف نسبت به کودکان تراوش می‌کرد؛ دست‌هایی که با نرمی و زبری گچ و سختی و سستی تخته‌های کلاس خو گرفته بودند. سینه‌اش مخزن رمز و راز فرهنگی بود که او مسئولیت انتقال غنای خدشه‌ناپذیرش را به عهده داشت. و دهانش آن پنجره‌ی جادویی بود که سال‌ها با لطف و مهربانی، دورنمای باشکوه دانستن و فهمیدن را روی نوجوانان گشوده بود. چشم‌هایش نگاه‌ی آرام و مهربان داشت؛ از جنس نگاهی که کودکان در مادر می‌بینند و او مادرانه سال‌ها خط ممتد سرنوشت شاگردان خود را تعقیب کرده بود.

هنوز نگران بچه‌ها بود. آیا احمد مادرش را می‌بیند؟ حسن چطور؟ دیکته‌ی شب او را چه کسی تصحیح می‌کند. سهراب با نامادری چه کرده است و چه می‌کند؟ و در عین رضایت درونی، فکر می‌کرد ریاضی مسعود خیلی بهتر شده است! چه کسی با او «فوق بر نامه» کار خواهد کرد. با حضورش در کلاس، خودش را فراموش می‌کرد. او خودش را در وجود بچه‌های کلاس می‌دید؛ کودکانی که سی‌سال با آن‌ها زندگی کرده بود. با خنده‌هایشان خندیده بود و در تبسم‌های معصومشان